

فکوری؛ خورشید خاک‌نشین با عقاب تیز پرواز



به گزارش خبرگزاری فارس از تبریز، سال‌های دفاع مقدس بی‌شک دورانی را بر کتاب تاریخ این مرز و بوم رقم زد که به اذعان همگان دورانی طلایی، شورانگیز و عبرت‌آموز بود که در قدرت ایمان، معنویت و اراده ملت در آن تبلور یافت...

به گزارش خبرگزاری فارس از تبریز، سال‌های دفاع مقدس بی‌شک دورانی را بر کتاب تاریخ این مرز و بوم رقم زد که به اذعان همگان دورانی طلایی، شورانگیز و عبرت‌آموز بود که در قدرت ایمان، معنویت و اراده ملت در آن تبلور یافت و با برهم زدن معادلات راهبردی نظام سلطه و استکبار، تمام قدرت‌های مادی جبهه کفر را برابر دیدگان حیرت‌زده جهانیان تحقیر کرد.

سال‌های دفاع مقدس گنجینه‌ای ارزشمند، ماندگار و جاودان است که تجلی‌گاه جوانمردی، پایداری، رشادت، شجاعت، فداکاری، جانبازی و شهادت‌طلبی شد تا تجاربی را در اختیار نسل‌های کنونی و آینده کشور قرار دهد که قطع به یقین با تاسی به آن می‌توان از گذرگاه‌های حساس و سرنوشت‌ساز پیروزمندانه سربلند بیرون آمد.

در این بین و در ادامه به شهیدی اشاره داریم که سراسر زندگی و عمرش مملو از تلاش در راه آزادیخواهی بود و با وجود فراهم بودن شرایط‌های خوب زندگی با پشت پا زدن به ظواهر دنیایی ابدی شد.

زندگی‌نامه

امیر سرلشکر خلبان شهید جواد فکوری در دیماه 1317 در محله "چرنداب" در تبریز به دنیا آمد، پدرش فردی مذهبی و از کاسب‌های جزء بود که در آن زمان به علت عدم رونق بازار به همراه خانواده‌اش به تهران مراجعت کرد و در این شهر اقامت گزید.

جواد پس از گذراندن ایام طفولیت پای به مدرسه نهاد، دوران ابتدایی را در مدرسه اقبال واقع در محله قدیم "دردار" و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان مروی تهران به پایان رساند و در سال 1337 موفق به اخذ دیپلم شد، وی دارای هوشی سرشار و ذهنی خلاق بود که در طول دوران تحصیل همواره یکی از شاگردان موفق و ممتاز کلاس به شمار می‌آمد.

شهید فکوری در سال 1338 در آزمون سراسری دانشگاه شرکت کرد و در رشته پزشکی پذیرفته شد اما به دلیل علاقه وافری که به آموختن فن خلبانی داشت انصراف داده و در مهر ماه همان سال به استخدام دانشکده خلبانی نیروی هوایی درآمد و پس از گذراندن دوره‌های مقدماتی، نخستین پرواز مستقل (سلو) خود را در خرداد ماه سال 1339 با یک فروند هواپیمای (تی 33) و به مدت یک ساعت و نیم بر فراز آسمان دوشان‌تپه در وضعیت‌های مختلف انجام داد که پس از فرود مورد تشویق استاد خلبان قرار گرفت.

شهید فکوری پس از گذراندن دوره مقدماتی پرواز در ایران برای تکمیل دوره تخصصی پرواز به کشور آمریکا اعزام شد و پس از 82 هفته با 263 ساعت آموزش پرواز با انواع هواپیماهای شکاری موفق به دریافت گواهینامه خلبانی بر روی هواپیمای شکاری (الف 4) شد. پس از آن به ایران بازگشت و با درجه ستوان دومی در پایگاه یکم شکاری (مهرآباد) مشغول خدمت شد.

مسئولیت عملیات گردان 102 شکاری، گردان یکم شکاری شعبه استاندارد، گردان پرواز کور و عملیات تیپ سوم شکاری از عمده‌ترین مشاغل وی، قبل از پیروزی انقلاب بود.

وی با گذراندن دوره‌های هنر آموزشی پرواز، تیراندازی هوایی در شب و فرماندهی ستاد مجموعاً با 3 هزار و 340 ساعت پرواز بر روی هواپیمای "الف 4" یکی از خلبانان موفق و برتر نیروی هوایی بود.

شهید فکوری پس از پیروزی انقلاب اسلامی فرماندهی پایگاه دوم شکاری تبریز، فرماندهی منطقه هوایی مهرآباد و معاون عملیات نیروی هوایی را به عهده گرفت که به علت جدیت و پشتکاری که در مسئولیت‌ها از خود نشان داد در هفتم خردادماه سال 1359 به سمت فرماندهی نیروی هوایی منصوب شد.

وزیر دفاع کابینه شهید رجایی

لیاقت، کاردانی و شایستگی شهید فکوری در مسئولیت فرماندهی و ارائه طرح‌های منطقی و کاربردی وی در ساماندهی نیروی هوایی پس از پیروزی انقلاب باعث شد که او با حفظ سمت در بیستم شهریور ماه همین سال به عنوان وزیر دفاع به کابینه شهید رجایی راه یابد و تمام اوقات را تا آنجا که در توان داشت در این دو سنگر گذارند.

نقش شهید فکوری در خنثی کردن ماجرای حزب خلق مسلمانان در تبریز زمانیکه فرماندهی پایگاه دوم شکاری را بر عهده داشت بسیار حساس بود و او توانست با منسجم کردن نیروهای متعهد پایگاه و همکاری برادران انجمن اسلامی، توطئه دشمنان را نقش بر آب سازد.

وی زمانی به فرماندهی پایگاه یکم شکاری منصوب شد که عناصر ضدانقلاب پایگاه مذکور هر روز در لوای شعارهای انحرافی و طرح مسائل جنبی قصد داشتند که امور عملیاتی پایگاه را دچار وقفه و اختلال کنند اما با زحمات پیگیر شهید فکوری و کمک کارکنان دلسوز و متعهد نه تنها تلاش‌های عناصر ضد انقلاب خنثی شد بلکه کارایی عملیاتی پایگاه نیز افزایش یافت.

کودتای نوژه و نقش شهید فکوری

نقش شهید فکوری به صورتی قاطع و مصمم در هدایت عملیات خنثی‌سازی کودتای نوژه و نظارت وی در دستگیری عناصر این کودتا قابل توجه بوده است.

نقش شهید فکوری را در طراحی و اجرای بزرگ‌ترین عملیات 140 فروندی که تنها به فاصله 10 ساعت از آغاز جنگ تحمیلی و به تلافی نخستین حمله ناجوانمردانه رژیم بعث عراق صورت گرفت، نمی‌توان نادیده گرفت. عملیات‌های وی همواره نقطه عطفی در تاریخ نبردها و جنگ‌های هوایی به شمار می‌آید.

شهید فکوری در سال‌های پس از انقلاب چند بار توسط عناصر وابسته و ضدانقلاب تا مرز شهادت پیش رفت و سرانجام در شامگاه هشتم مهرماه 1360، زمانیکه به همراه تنی چند از سرداران رشید اسلام (فلاحی، نامجو، کلاهدوز، جهان‌آرا و...) که حاملان خبر فتح و پیروزی رزمندگان سلحشور اسلام بودند و به منظور دیدار و ارائه گزارش فتح به فرماندهی معظم کل قوا حضرت امام خمینی (ره) از منطقه عملیاتی به تهران بازمی‌گشتند در اثر سانحه سقوط هواپیمای (سی 130) در 30 مایلی جنوب شهر تهران (کهریزک) به افتخار شهادت نایل آمد.

ایشان به هنگام شهادت 43 سال داشت و از وی سه فرزند، دو پسر و یک دختر به یادگار مانده است.

شهید فکوری به روایت همسر خانم ژیلا ذره‌خاک

هشتم اسفند 43 بود، دستم را گذاشتم روی حلقه ازدواجمان چشم دوختم به قرآن گشوده سفره عقد و از خدا برای هر دویمان خوشبختی خواستم. محرم شده بودی راست می‌گفتند، خطبه عقد که خوانده شد مهرت در دلم هزار بار بیشتر شد.

جواد نگاهم می‌کردی و می‌گفتی ژیلا آگه یک روزی هواپیمای من زمین بخورد تو چه کار می‌کنی، اخم می‌کردم که جواد این حرف‌ها چیه، می‌گفتی ببین ژیلا همه خلبان‌ها این پرسش را از زنشان می‌کنند، قیافه‌ام را جدی می‌کردم و می‌گفتم هیچی تا آخر عمر با خاطرات تو زندگی می‌کنم تو هم نه می‌گذاشتی نه برمی‌داشتی می‌گفتی اما ژیلا جان تو، من بلافاصله ازدواج می‌کنم، اولش اخم می‌کردم ولی بعد از خنده تو می‌افتادم به خنده....

من حالت خواب و بیدار داشتم انگار دریچه کوچک هواپیما وسط آن همه ابر که با سماجت تا آخر سفر با ما آمدند می‌خواست ما را به دنیای دیگری ببرد، خانه‌ها آدم‌ها، ماشین و تمام شهر ریز و ریزتر شد و ما ناگهان میان حجمی از ابرهای پف‌آلود گم شدیم، خیلی زود منتقل شدیم تبریز، باید می‌رفتی برای فرماندهی پایگاه آنجا، من تا تمام شدن امتحانات بچه‌ها ماندم شیراز، گفتم جواد من تبریز نمی‌آیم، با بچه‌ها می‌رویم تهران معلوم نیست که چقدر قرار است تبریز بمانی دلم راضی نبود، ته مانده اثاث‌ها را گذاشتیم زیرزمین خانه عمه سوری و آمدم تبریز...

با اکراه قبول کردی خانه فرمانده پایگاه زندگی کنیم، از وقتی برگشته بودیم یک دلشوره دائمی با من بود، هر چند روز حیاط خانه پر از نامه می‌شد، اینکه شاهی‌ها و چپ‌ها رفتند حالا شما آمدید، اینکه بالاخره حالت را جا می‌آورند، گوش مالی حسابی به تو می‌دهند،

چرا هیچ اهمیتی نمی‌دادی جواد؟ سرت به کار خودت بود یا می‌رفتی راهپیمایی یا با بچه‌های جهاد می‌رفتی روستاها از آن

طرف هم که تمام تبریز شد بلوای "خلق مسلمان"...

کسی زنگ زد فکر کردم تویی، غریبه بود یک آقای چاق و چهارشانه، گفت با جناب سرهنگ کار دارم، گفتم برمی‌گردند، گفت پس دم در منتظر می‌مانم...

دلم باز شور افتاد، آمدم کنار پنجره و پرده را یواش کنار کشیدم ایستاده بود کنار یک پیکان سفید، راننده و سه مرد دیگر نشسته بودند توی ماشین.

پیاده داشتی از آن دور می‌آمدی، من همین‌طور داشتم نگاه می‌کردم که رسیدی کنار ماشین، مردها از ماشین پیاده شدند تو را هل دادند داخل ماشین آن مرد هم نشست جلو، ماشین دور شد و تو را هم با خود بردند، من همین‌طور مات بودم....

زنگ تلفن به صدا درآمد، به خود آمدم که یک درد عمیق پیچید توی پهلو می‌چپم، تیمسار باقری فرمانده نیروی هوایی بود، تا گفت ((فکوری...)) با لکنت گفتم ((تیمسار... تیمسار...)) ماجرا را تعریف کردم.

نمی‌دانم چه طور خودمان را نجات دادیم، با هواپیمای غیرنظامی ما را فرستادند تهران، دیدم با یک ساک نشستیم توی هواپیما، خانه عمه اشرف که رسیدیم تو زودتر از ما رسیده بودی با سر شکسته و صورت کبود، زدم توی صورتم، باز سکوت کردی گفتی چیزی نیست ژیلای آرام باش، چرا چیزی نبود چه چیز دیگری می‌خواستی باشد، کتک زده بودند با مشت و لگد حسابی خواسته بودند تو را بکشند. بعد گفته بودند حیف است کمی شکنجه کنیم «بعداً با پوتین و شلاق افتاده بودند به جان و هنوز هم مانده‌ام درجه‌داری که تو را نجات داد چه کسی بود و اصلاً چه طور تو را فراری داد؟

التماس‌های من در قلب تو بی‌تاثیر بود، برگشتی تبریز، گفتی این غائله باید ختم شود، مامورم و معذور، اصلاً تمام عمرت در ماموریت گذشت، ماموریت آمدن به خواستگاری من، ماموریت عاشق کردن من، ماموریت ضرب‌الاجل رفتن و ماموریت رها کردن من...

حکم دادند، سرهنگ جواد فکوری فرمانده نیروی هوایی، دوباره اثاث‌کشی، پادگان دوشان‌تپه خیابان تهران‌نو بود، توی پایگاه تا چشم کار می‌کرد از زمین درخت چنار روییده بود، جوی‌های باریک آب از لای درخت‌ها می‌گذشت و قارقار کلاغ‌ها و جیک‌جیک گنجشک‌ها مثل یک موسیقی بی‌انتهای تمام پایگاه را پر می‌کرد....

اواخر سال 58 بود، تو از هفت صبح می‌رفتی دفتر کارت نیروی هوایی، بلبشویی بود، بعضی‌ها هنوز با وضع تازه کشور مانوس نشده بودند، خیلی‌ها را گرفته بودند، زن‌ها برای شکایت یا به دفتر کار تو می‌آمدند یا می‌آمدند خانه پیش من، اوضاع نابه‌سامانی بود، خوبیش این بود که هنوز تو را می‌دیدیم...

آخرهای شهریور بود، یک دفعه یادم افتاد قربانی امسال را یادم رفته، گفتم جواد این خانه به‌دوشی‌ها مگر برای آدم حواس می‌گذارد، گفتی باز چیه ژیلایا؟ گفتم یادم رفت فروردین برایت گوسفند قربانی کنم، گفتی هنوز دیر نیست.

دلم شور زد، اگر قبول نشود؟ اگر جواد صدمه بخورد؟ گوسفند را دادم قصاب گشت، گفتی ژیلایا جنگ شده و من ته دلم خالی شد، هنوز آن روز یادم هست، جواد جان تلویزیون را همین‌طوری روشن کردم بچه‌ها سرشان گرم شود، یکهو دیدم کانال اول دارند مصاحبه تو را پخش می‌کنند، موهایت کوتاه و شانه خورده، عینک خلبانیت هم به چشمت بود، آنقدر محکم حرف می‌زدی که پر از غرور شدم، می‌گفتی "صدام کیه؟ کلمه را با تحقیر ادا کردی به ولای علی روی اسم حضرت علی(ع) خیلی تاکید کردی، بالاتر از صدام را هم به خاک می‌کشیم..."

صبح 140 تا هواپیما پرواز کرد سمت عراق، صلوات پانصد و بیست و ششم را می‌فرستادم دوباره صدای هواپیماها آشوبم کرد، نکند خلبان یکی از هواپیماها تو باشی، قول داده بودی که پرواز نمی‌کنی، گفته بودی تو فقط یک دستور دهنده‌ای، چه دروغ‌های گنده گنده‌ای می‌گفتی به من جواد، مگر همان روز نبود که چند تا از خلبان‌ها ترسیده بودند که نه ما می‌ترسیم و پرواز نمی‌کنیم؟ مگر همان وقت خود تو نبود که رفتی لباس پوشیدی، ماسک اکسیژن را زدی به صورتت و پرواز کردی سمت عراق؟ کلاغ‌های آسمان هم از تو برایم خبر می‌آورند، تو چیزی نمی‌گفتی چرا دوست نداشتی از کارت حرف بزنی؟ مگر من زنت نبودم جواد؟ کی از من به تو نزدیک‌تر بود جز خدا؟ می‌گفتی اول تو ژیلای بعد بچه‌ها، راست بگو سرم را کلاه می‌گذاشتی؟

می‌گفتم جواد آنقدر قرص نخور، می‌خوردی، می‌گفتم تو همان جواد هستی که نمی‌گذاشتی دستم به قرص برسد، قرص نخور ژیلایا جان یک دردت خوب می‌شود و هزار درد اضافه، کلافه می‌شدم و می‌گفتم جواد آنقدر قرص نخور، می‌خوردی و خودت را

می‌کوبیدی به در و دیوار، جواد تو اینطور نبودی، شاید هنوز جای مشت‌های تو روی دیوار خانه امیرآباد باشد....

جواد، جواد، جواد، جواد تو من را با همین سکوتت ذره ذره آب کردی، مردم از این همه حرف نزدن از این همه سکوت جواد، مگر من زن تو نبودم مگر من و تو غیر از همدیگر چه کسی را داشتیم که حرف‌هایمان را به او بگوییم جواد، داشتیم دق‌مرگ می‌شدم من، می‌مردم و تو ذوب می‌شدی، این همه قرص می‌خوردی که چه؟ خودت را چرا داشتی آنطور داغان می‌کردی، گفته بودند تو چنین و چنان کردی اما تو داشتی زندگی‌مان را خراب می‌کردی، گفتم می‌روم همه چیز را برای امام تعریف می‌کنم، گفתי نه نه ژیلای این حرف آخر تو بود.... نه‌های تو را خوب می‌شناختیم،

گفتم جواد کجا دوباره؟ گفתי جبهه، زود برمی‌گردم، دو روزه، گفتم مگه استعفا ندادی؟ دیگه کجا میری؟ گفתי ژیلای یک سال و نیم رفتم و چیزی نگفتمی، الآن هم هیچی نگو....

افتادم روی دنده لچ، گفتم آن موقع وزیر دفاع بودی، فرمانده نیروی هوایی بودی، حالا چی بعد از 10 دفعه استعفا دادن حالا که استعفا را قبول کرده‌اند، دوباره کجا می‌روی؟ بس نیست؟ خیلی سخت است که یک کم به فکر من و بچه‌ها باشی؟

گفتم نرو، قول داده بودی، تیمسار فلاحی رئیس ستاد مشترک منتظرت بود، پله سوم را که رفتی پایین برگشتی گفתי ژیلای از روی دفترم ببین با کی‌ها قرار دارم، زنگ بزن عذرخواهی کن و بگو دو روزه برمی‌گردم....

دوباره حرصم گرفت، گفتم به من هیچ ربطی ندارد، این قدر قرار‌هایت را به هم زدم، دیگر رویم نمی‌شود به هیچ‌کس تلفن کنم، کاسه آب هنوز دستم بود، از زیر قرآن گذشتی و دوباره آمدی تو نشستی به تلفن کردن، انگار با تمام دوست‌هایت قرار داشتی.

راست نمی‌گفتی جواد، دو روزه بر نمی‌گشتی، این ابدی‌ترین خداحافظی ما بود، قول دادی دو روزه برمی‌گردی، به حساب هر روز یک شلوار گذاشتم و یک پیراهن، دلم را نصف گذاشتم توی چمدان نصف دادم دست بچه‌ها، قلبم تقسیم شده بود، وقت رفتن شماره گذاشتی، چرا دلم یکهو ریخت، جنگ که شماره نداشت، خودت این را یادم داده بودی، پس چرا آن دفعه آخر که تو گولم زدی و گفתי دو روزه برمی‌گردی، جنگ شماره داشت؟

غصه می‌خوردم جواد، یکشنبه که می‌رفتی گفתי "سه‌شنبه برمی‌گردم"، دوشنبه صبح زود زنگ زدی که پنج‌شنبه میام، پرسیدم جواد کجایی؟ گفתי "اهواز"، گفتم حالا چرا پنج‌شنبه؟ مگر به "انوش" قول ندادی سه‌شنبه میرید براش "ارگ" بخری؟ گفתי "با علیرضا شوهر فرشته همین امروز برو یک "ارگ" بخر، او به قیمت‌ها وارد است....

گفتم ((الو...الو...الو...)) صدایت قطع شد، صدای هلی‌کوپترها بود، آمدم توی تراس، غروب بود، ساعت از هشت هم گذشته بود، نگاه کردم به آسمان، چرا یک دفعه دلم شور زد؟ تنم مورمور شد، دلم ریخت، چرا شماره گذاشتی و رفتی، خودت گفته بودی جنگ شماره ندارد، چرا این بار جنگ شماره تلفن داشت؟ اصلاً کدام سیم می‌توانست آنقدر بلند باشد تا صدای من را به تو برساند.

جواد قول داده بود دو روزه برگردد و از جنگ شماره‌های گذاشته بود، شماره‌ای که فصل جدیدی برای زندگیش بود و می‌خواست جنگ شماره‌ای داشته باشد، دوست دارد همسرش آن بالا بماند، سوار بر پرنده‌ای بزرگ برای همیشه تا از روی زمین بتواند نگاه نگرانش را بین آبی آسمان و سپیدی ابرها جولان بدهد.

در آن جعبه تنگ تو نبودی که روی دست‌ها بدرقه می‌شدی، تو ایستاده بودی همین جا کنار همین تکه از زمین خدا، رفتن من را دیدی جواد!

گردآورنده: مریم عباسی